



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چهره تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک همیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



شن چینگچو واقعا که شخصیت بدرد نخوری بود.

حالا که مکان اقامت او به دنیای کتاب راه شیطان متکبر فناپذیر تغییر کرده و خودش هم از دنیای واقعی بیرون پرتاب شده بود پس باید همه تلاشش را میکرد که اینجا دوام بیاورد.

او وارد محیط تهذیبگران شده بود. جسمی را با مهارت شمشیرزنی و توانایی جنگی بالایی بصورت مجانی مال خود کرده و عضوی از یک فرقه اصیل شده بود. اگر میخواست جلب توجه کند میتوانست همان کار را بکند اگر میخواست کنار بکشد میتوانست در قله چینگ جینگ کوهستان سانگ چیونگ برای خود بیتوته کرده و گوشه نشینی اختیار کند. دلیلی برای غرغر و شکایت وجود نداشت.

تنها چیزی که اینجا برایش سخت بنظر میرسید یافتن یک دوست دختر بود.

در این رمان فانتزی با تم حرمسرایی، تمام زنهای، تا زمانی که زشت نبودند به شخصیت اصلی تعلق داشتند. همه این را بخوبی درک میکردند با این حال نیازهای شن چینگچو خیلی بزرگ نبودند و او میتوانست همینطور عاطل و بیکار بچرخد تا زمانی که پیر شود در هر حال این زندگی نیز با زندگی گذشته اش چندان تفاوتی نداشت.

هرچند تا وقتی لو بینگه اینجا بود، باید بی خیال همه اینها میشد و به همان تنظیمات قبلی کتاب به کارش ادامه میداد حتی اگر خودش را در قلمرویی خیالی پنهان نموده و منزوی میشد پس از اینکه لو بینگه قدرت میگرفت به سراغ شن چینگچو آمده و او را تکه تکه میکرد.

«اینطوری نیست که نخوام منت شخصیت اصلی داستانو بکشم فقط موندم چرا اینو اینقدر سیاه و پلید ساختن... تا هزار دفعه انتقام نگیره و دشمنش رو تیکه تیکه نکنه ول

کن نیست!»

پس از مدتی غرغر روزانه خطاب به «استاد بزرگ شلیک هوایی»، شن چینگچو برای خود چند هدف تعیین کرد: بطور خلاصه، باید با محیط آشنا میشد. باید تا میتوانست با سیستم کار میکرد و تلاش مینمود وظایفش را بخوبی ایفا کند، امتیاز-بی بیشتری میگرفت، ساختار فعالیت های خارج از تنظیمات شخصی را زودتر بکار می انداخت. اگر اوضاع خوب پیش نرفت هم باید دنبال راه دیگری میگشت.

سانگ چیونگ دوازده قله داشت که شبیه دوازده شمشیر غول آسا توسط طبیعت حکاکی شده بودند. این قله ها در نهایت شکوه و زیبایی چنان مستحکم بودند که سقف آسمان را می خراشیدند. قله چینگ جینگ چندان بلند نبود ولی جای ساکتی بود با جنگلی پوشیده و متراکم از درختان بامبو.... خب در آن منطقه شاگردان شن چینگچو باید هنرهای چهارگانه زیرنوازی، بازی تخته، خوشنویسی و نقاشی را فرا میگرفتند. همیشه از آنجا صدای زمزمه های-چین و خواندن متون به گوش میرسید. اینها مهارتهایی عالی برای جوانان جویای فراگیری هنر و ادب باستانی بود و شن چینگچوی اصلی بخوبی میتوانست مهارت های خودش را به رخ همه بکشد.

چند تن از شاگردان وقتی از کنارش میگذشتند ایستاده و به او احترام گذاشتند او نیز نگاهی بی تفاوت با قیافه همه چیز دان به خود گرفت سرش را تکانی داد و درحالیکه دستان خود را پشت کمر نهاده بود به آرامی رفت.... تنها مشکلش در حال حاضر این بود که چطور این چهره های رنگارنگی را که میدید با نام های درون کتاب که بیاد داشت مطابقت دهد.... هرچند این نگرانی اصلی شن چینگچو نبود بلکه بخاطر دفاع از خود باید شمشیرزنی و مهارت های رزمی سودمند را میفهمید.

اگر درست بیاد می آورد پیش از آنکه لو بینگه در سیاهی بیفتد، در فرقه کوهستان سانگ چیونگ چند حادثه بزرگ رخ میداد مواردی مانند شیاطینی که خشم آنها را برانگیختند یا جلسه اتحاد ابدی و او باید با همه این مسائل مقابله میکرد. اگر او تنها پوسته پوچی از قدرتهای درونی میداشت و طرح اصلی را هم از یاد میبرد در صورتی که شخصیت اصلی داستان تمایلی به کشتن او نمیداشت باز یک هیولای بی نام و نشان کوچک نیز میتوانست او را بکشتن دهد!

شن چینگچیو به تنهایی وارد عمق جنگل شد. وقتی اطمینان پیدا کرد کسی آن اطراف نیست شمشیر خود را از کمر باز کرد. غلاف را در دست چپ گرفته و شمشیر را در دست راست و به آرامی آن را بیرون کشید. شیویا از روزهای جوانی شن چینگچیو را همراهی میکرد و نماد اعتبار و آبروی او بود. تیغه سفیدش چون برق میدرخشید. شمشیری تابنده بود اما درخشش آن چشم انسان را کور نمی کرد، حقیقتاً شمشیر خوش دستی بود. وقتی سلاحی نیروی معنوی بیشتری دریافت میکرد بیشتر می درخشید. شن چینگچیو داشت به «مجراهای انرژی معنوی» می اندیشید که شمشیرش شروع به درخشیدن کرد.

بنظر میرسید او مهارت های تهذیبگری و رزمی شخصیت داستان را هم با خود دارد. همه چیز در ذهنش بود و نیازی نداشت چیزی را بیاد بیاورد. شن چینگچیو میخواست قدرتش را ببیند پس یک ضربه زد. فکرش را هم نمیکرد قدرت یک ضربه اش اینقدر ترسناک باشد: قوس شمشیر مانند رعد درخشانی از حد کف دست او میدرخشید. آنقدر نورانی بود که مجبور شد چشمان خود را ببندد وقتی چشم های خود را باز کرد دید حفره بزرگی درون زمین ایجاد کرده است انگار که رعدی زمین را بشکافت: «خدای من!!!»

شن چینگچو با چهره ای بی حالت ایستاد ولی در دل کیف کرده بود. چقدر عالی!! واقعا ارزشش را داشت که یگانه ارباب قله باشد. با این سطح از تهذیبگری اگر او برای بیست سال بی وقفه تلاش میکرد شاید در آینده به جایی میرسید و شاید اگر با لو بینگه قدرتمند روبرو میشد توانایی فرار کردن را می داشت!!!

بله....تنها چیزی که میخواست این بود که بتواند فرار کند.

او میخواست بیشتر تمرین کند اما صدای خش خش را شنید و همین سبب شد متوقف شود. صدا از دور دست به گوش میرسید ولی حواس پنجگانه او بسیار حساس بود و سخت می توانست به آن صدا بی توجه باشد. شن چینگچو عمق حفره ای را که در زمین درآورده بود بررسی کرد بعد شمشیرش را با صدای جرنگی به غلاف برگرداند و خودش را در میان سبزه زار مخفی نمود.

قدم ها نزدیکتر و نزدیکتر میشدند. تعدادشان بیشتر از یک نفر بود. همانطور که انتظارش میرفت چیزی که ظاهر شد چهره لو بینگه با همان درخشش و تابندگی همیشگی بود ولی پشت سرش صدای لطیف بانویی شنیده شد: «آ-لو، آ-لو بیا اینجا رو بین ...یه گودال بزرگ تو زمینه!»

با شنیدن این حرف شن چینگچو در جای خود سکندری خورد. سیستم خلاصه وار به او گفت: [جوون ترین شاگرد زن شن چینگچو: نینگ بینگینگ]

شن چینگچو گفت: «این معارفه های تو به چه دردی میخوره؟ همه میدونن فقط یه نفر لو بینگه رو اینطوری صدا میزنه!!»

دختر زیبارو پشت سر لو بینگه می آمد. دخترک کاملاً جوانتر از او بود و شیرین و دوست داشتنی به نظر میرسید موهایش را با نوارهای نارنجی رنگی بسته بود و در نهایت سادگی

جست و خیز میکرد. در تمام رمان های تهذیبگری یک چنین «شیمی» دوست داشتنی وجود داشت.

عنوان شیمی به شن چینگچو احساسات درهم و پیچیده ای میداد زیرا که او خیالاتی درباره نینگ یینگینگ داشت در واقع شن چینگچوی اصلی خیالاتی درباره این دختر داشت.

شن چینگچو بر روی دورویی تنظیم شده بود پس در ظاهر خوش قلب بود و رها از هرگونه هوس و وسوسه های شیطانی اما در باطن موجودی فاسد، بی حیا، حقیر و پست بود. او یک استاد بود اما نسبت به شاگرد مطیع و با نشاط خود خیالات منحرفانه داشت. حتی چندباری هم دست به اقدام زده و به موفقیت هم رسیده بود. قطعاً نتیجه دست درازی به زن شخصیت اصلی را میشود تصور کرد.....

شن چینگچو وقتی کتاب را میخواند این موضوع برایش عجیب بود که چرا لو یینگه او را آخته نکرد؟ البته این امر هنوز با سبک جذاب برادر-ینگه شیطانی همخوانی نداشت بهمین دلیل او به قسمت نظرات خوانندگان رفته بود تا به موج مردمی که نظرات خود را در این زمینه ابراز کرده بودند بپیوندد... «لطفا شن چینگچو رو آخته کن..... نه نکن... پشیمون شدیم!» الان که خوب به موضوع فکر میکرد واقعا برایش ترسناک بود. اگر نظراتش در زیر پست پذیرفته شده بودند همان دستی که نوشته ها را تایپ کرده بود را می برید.

لو یینگه نگاهی به آنجا انداخت و لبخند نیمه جانی زد. نینگ یینگینگ خواستار توجه او بود پس مدتی من من کرد و بعد گفت: «میگم... آ-لو، بنظرت کدوم یکی از برادرهای ارشد داشتن اینجا با شمشیرشون تمرین میکردن؟»

لو بینگه تبری برداشته و در حین ضربه زدن به یک درخت جواب داد: «توی قله چینگ
چینگ، فقط شیزون تا این حد قدرت تهذیبگری داره!»

او همین یک خط را گفت و دیگر به او توجهی نشان نداد. سرش را به کار خود گرم نموده
و توجهش را به ضربات تبر که به درخت میزد معطوف کرد.

درختهای این اطراف تنه های باریکی نداشتند و ضعیف هم نبودند اما تبر لو بینگه چهارده
ساله تیز نبود. پس با هر ضربه ای که به درخت میزد احساس فشار زیادی میکرد. خیلی
زود سر و صورتش پر از عرق شد. نینگ بینگینگ روی کنده درختی نشسته بود دستانش
را زیر چانه گرفته و او را تماشا میکرد. پس از مدتی خسته شد و با لحن پر فریبی
گفت: «آ-لو، آ-لو... بیا باهام بازی کن!!»

لو بینگه حتی وقت نداشت عرق از چهره پاک کند او در حین چرخاندن تبر گفت: «
نمیتونم... برادرای ارشد بهم گفتن چوبای امروز رو من باید خرد کنم... تازه باید آب هم
ببرم ... اگه زودتر بتونم این درختا رو خرد کنم یه کمی وقت واسه مراقبه دارم!»

نینگ بینگینگ با لب و لوچه آویزان گفت: «برادرای ارشد ما خیلی بدجنسن ... تو رو
مجبور میکنن همه کارا رو بکنی... من که میگم عمدا دارن اذیت میکنن ... همف، وقتی
برگشتیم خودم به شیزون میگم ... اینطوری دیگه جرات نمیکنن اذیت کنن!»

پیش از آنکه شن چینگچو بتواند شبیه یکی از صحنه های کتاب رفتار کند، از آنجا بگذرد
و وانمود کند گفتگوی میان دو نوجوان شیرین زبان را شنیده است رنگ از صورتش
پرید: نه نه نه تو نمیتونی بیای اینو به من بگی!! اونوقت من باید چیکار کنم؟ نمیتونم
خارج از شخصیت الانم کاری کنم که... دقیقا باید کیو تنبیه کنم؟!

در این زمان ها لو بینگه درحال گذراندن تجربیات سخت بشری بود و هنوز قلبی به پاکی نیلوفر سفید داشت. او سر خود را تکان داد و به نینگ بینگینگ گفت: «نباید اینکارو بکنی... نمیخوام شیزون رو بخاطر این مساله های بیخودی تو دردرس بندازم... برادرای ارشدمون هم هیچ قصد بدی ندارن... فقط می بینن که من جوونم واسه همین میخوان بهم شانس تمرین بیشتری بدن!»

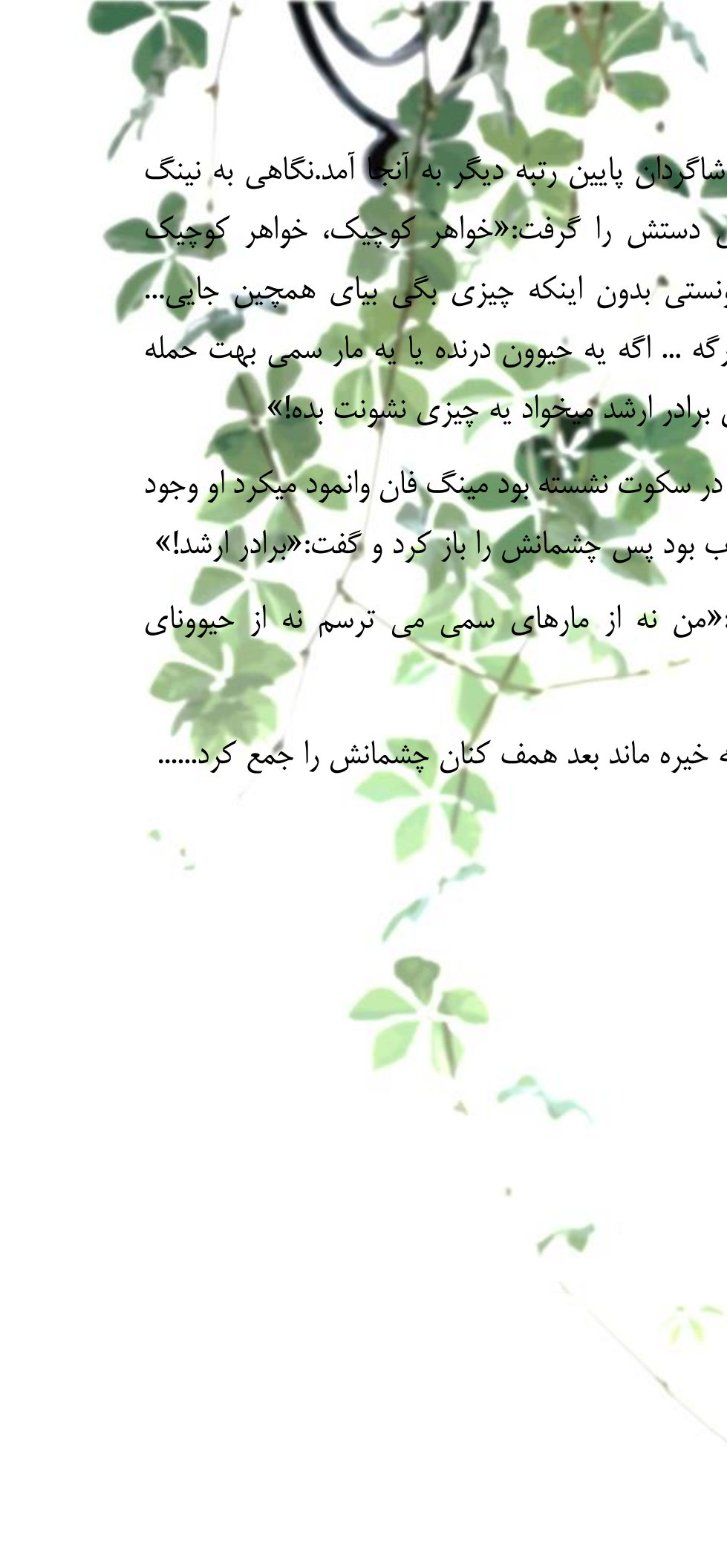
در آن لحظه شن چینگچو می توانست از سراسر وجود او دهها هزار اشعه نور ببیند و از شدت پاکی این بشر تاب نیاورده و سه قدم عقب رفت او هرگز در طول عمرش چنین شخصیت اصلی داستانی به این اندازه پاک و روشن فکر ندیده بود.

درحالیکه نینگ بینگینگ تند تند حرف میزد لو بینگه حواسش را به بریدن چوب معطوف کرد. کارش که تمام شد بعد تبر را کناری نهاد. روی زمین منطقه تمیزی یافت ، چهار زانو نشست و چشمان خود را بست.

شن چینگچو در دل آه بلند کشید.

بنظر میرسید ذات حقیقتی شخصیت اصلی داشت در خطوط پر از بدبختی داستان ادغام میشد. باز هم مینگ فان شیوه اشتباه تهذیبگری را به او آموخته بود اگر همینطور به تمرین ادامه میداد در انتها چیزی جز یک آشغال بی ارزش از او باقی نمی ماند ولی با استعداد منحصر بفردش و بخاطر خون شیطانی که در جسمش بود، لو بینگه درحالیکه کورمال در سرنوشت تاریک خود پیش میرفت موفق میشد بر اساس شیوه ای کاملاً تصادفی به هدفی که داشت برسد!!

همانطور که او آه میکشید صدای قدم های دیگری شنیده شد. شن چینگچو دانست اوضاع نه تنها خوب نمیشود که خراب تر هم خواهد شد.



مینگ فان همراه با تعدادی از شاگردان پایین رتبه دیگر به آنجا آمد. نگاهی به نینگ بینگینگ انداخت و با سرخوشی دستش را گرفت: «خواهر کوچک، خواهر کوچک بالاخره پیدات کردم... چطور تونستی بدون اینکه چیزی بگی بیای همچین جایی... منطقه پشت کوهستان خیلی بزرگه ... اگه یه حیوون درنده یا یه مار سمی بهت حمله کنه میخواستی چیکار کنی؟ ببین برادر ارشد میخواد یه چیزی نشونت بده!»

او نگاهی به لو بینگه انداخت که در سکوت نشسته بود مینگ فان وانمود میکرد او وجود ندارد ولی لو بینگه هنوز هم مودب بود پس چشمانش را باز کرد و گفت: «برادر ارشد!»

نینگ بینگینگ خندید و گفت: «من نه از مارهای سمی می ترسم نه از حیوونای وحشی... چون آ-لو همراه منه!»

چشمان مینگ فان روی لو بینگه خیره ماند بعد همف کنان چشمانش را جمع کرد.....